قصاید خاقانی

۲۹۲

دیوان خاقانی



بسم الله الرحمن الرحیم

دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان‌دانش ❊ دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و هر دم نوح تسلیمش ❊ نه هر دریا صدف‌دارست و نه هر قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا ❊ که طوفان جوشش دردست و جودی گرد دامانش

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو ❊ نه تا کعبش بود جودی و نی تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هر کز جنبشی ورق ❊ به هر دم جای طوفانست و بنیاد ارکانش

دردی

دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردی را
که چون سنگ و در سیل زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سنگ جان نشیند در پس زانو
بزانو پیش سنگساران نشستن نیست شایانش

کسی کین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی
کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش
همه تعلیمش اشکالی که بادا نیست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نبشت اول
که در دو سر زبانست و ز خاموشیست دربانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چو نایش بی زبان باید نه چون بربط زبان [illegible]

چو ماندم بی زبان چون نای جادر من دمید از لب
که چون نای سوی چشم آرم دم و نغز بنانش

چنان در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندر من	نه شیطان ماند و سواسش نه آدم ماند و عصیانش
بگوش من فرو گفت ابجد ار سخنم کنم شاید	صحیفهٔ صفحهٔ گردون و دودهٔ جرم کیوانش
نبشتم ابجد تجرید و پس چون نسخهٔ طفلان	نگاریدم بسرخ و زرد از رنگ و چهره بر نبشتش
چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مهرش	ز یادم شد معمائی که هستی بود عنوانش
چو دیدم کس دبستان راست کلی علم نادانی	بر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش
زهی تحصیل دانائی که سوی خود نشاندم باز آن	گر استاد دانا بود چون من گرد نادانش
چو طوطی کاینه بیند تشناس خود بفند پی	ز خود و ز خود شود حیران کند حیرت سخندانش

ورین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همیخوانم | ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد | که زین رنج گوی حقه بازی کرد حیرانش

نظاره میکنم ویحک درین هنگامه طفلان | که مشکین مهره آسود ست نیلی حقه گردانش

بپایان آمد این هنگامه کاینک روز آخر شد | بود هرجا که هنگامه است شب هنگام پایانش

خرد نا ایمن است از طبع زان حرزش کنم حیرت | چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش

خرد در راه طبع آید که مهد نفس موسی را | گذر بر خیل فرعون است و ناچار از نگهبانش

باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن | باخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت
مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر بپنهانش

میان چاردیواری بکاوتش کردم و از خون
سر گورش باندودم چو تلقین کردم ایمانش

که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو
ولیکن ز اندرون باشد بمشک آلوده ضوانش

نترسم زانکه نباشش طبیعت گور کن گاهی
که مهتاب شریعت را به شب کردم نگهبانش

کفن دزد را گویند ...

ز گور نفس اگر بررست خار الحمد لله گو
برون سو خار رویید ستی درون سو بین گلستانش

مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زند استا
که خرخش زیر رانست و عیسی سنی مرانش

همت در اصطلاح صوفیه ترک مخلوقات است برای خالق کما قیل الهمة الفناء
افتاب پرستی و آتش پرستی است و آن تصنیف زردشت حکیم است

ترک آن مخلوقات کما ... موبدها و زند نام کتاب ... و دو زند دیگر
و استا تفسیر اوست و افتاب را شاهنشاه زند گفته از آن گویند

بلی خود همت درویش چون خورشید می باید
که سامانش همه شاهیست او فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی	که کوس ربِّ هب لی میزنند از پیش ایوانش
دو وبت بینی جهان و جان فتاده در یکی کویش	دو سگ پای نیاز و آز بسته پیش دربانش
زهی فقر سکندر دل همه تخت و خرد تاجش	تهی دستی عاقل جان تقاضا نزل و رضا خوانش
دو خازن فکر و الهامش دو حاجب شرع و توفیقش	دو دزدی نفس و ابلیسش دو شحنه چرخ و کیوانش
نه چون جیپال هند از جور تختی کرده طاغوتش	نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش
زبهر مطبخ تسلیم همه تخت جیپالش	برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
بجود میدان آزادی سواری آز رو کردی	سر اتابک بودی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک دانست همچون خانهٔ زنبوران	برون ساده درون باما درون نعمت فراوانش
نه خان عنکبوت است سراپرده زده بیرون	درون ویرانه و بر خوان مگس بنشیند بر بالش
نه چون ماهی درون سو صفر بیرون از درم گنجش	که بیرون چون صدف عور و درون سو از گهر کانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم	بشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
هوا میخواست تا در صف بالا سری جوید	گرفتم دست و افگندم بصف پای ماجانش
بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا	که اشکم خوش نمک بود و درج زرین نمکدانش
بدستم دولت کالی داد جام خاص خورسندی	که خاک جرعه چین شد خضر جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل و منزل دید مکن نسبت بخویشش | کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مرا چون دعوت عیسیست عیدی بر زبان در دل | دلم قربان عید فقر گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر | نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش

بن و امان شبستان کن بشرط آنکه روزی | بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش

چو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره | بجه جوی زین الفخانه که قحط افتاد در خانش

نیابی چون تنوری را که دوران خشت سنگی اش | نه بینی نان تنوری را که طوفان گرد و یرانش

بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن | مخر چون ترک جو گفتی یکی جو نان دهقانش

چو مرغ آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش — چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش

فلک تنگ چشمی دان که بر خوان دو قرص مهمان را — ز روز و شب دو رنگست بر خوان سالار دورانش

نترسی زین سگ ابلق که در زنده‌ست پیش از تو — بسی شیران دندان خای پی کردست دندانش

بچرخ گندناگون بر دو نان بینی و یک خوشه — که یک دیگ تر اشتیز تا یزدان دو تا نانش

بدین نان ریزه ها منگر که شب دارد برین سفره — که از دریوزه عیسی است خشکاری و انبانش

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی — که بی آبیست عالم را و در حیض اند سکانش

دگر گویم تیمم کن بجای کو کی کاینجا — بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان	درون سو خبث و ناپاکی برون سو رومجاکی نقش
سگان آز را عیدست چون میر تو خوان سازد	تو شیری روزه میدار و ببین در سیخ الوانش
نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسیار رو	نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آب دستانش
دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید	ز چندین خوردن خون زران و خون حیوانش
بگو با میر کاندر پوست سگ دارد و جیفه هم	سگ از بیرون در گردد و تو هم کاسه گردانش
کشف در پوست میر و لیک افعی پوست بگذارد	تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی بگذارش
سلیمانی کند دعوی تخت این دیو انسی را	بکش یا بند کن یا کافرا یا برون رانش

٦

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد	حواس کار کن در حبس تن مگذار و برهانش
که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید	بمانده خاصگان در بند او خارج ز ایوانش
سفر بیرون ازین عالم کن و بالای العالم	که دل زین بر رو و مستغنی ست برتر زین و آن نقشش
دو عالم چیست دو کفه ست میزان محبت را	ازین دو کفه بیرون ست هر کو هست وزانش
ز نی باشد نه مردی کز دو عالم خانه بسازد	که ناهید است و نه کیوان که باشد خانه میزانش
ز خاک پای مردان کن چو تخت خسروان تاجت	و گر تاج زر تخت سر اندر نرود و دستار نقشش
نه درویش ست هر کش تاج سلطانی کند تشنه	که درویش آنکه درویشی ست سلطانی ست یکسانش

دگر صنف خاص تر بینی در رود دولت سلطان دل | که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل | که از نون والقلم طغرا است بر منشور فرمانش

چو درویشی بدرویشان نظر بکن که فرض خور | به عمر پایان و هند رنفت و خود بینند عریانش

سخا هنگام درویشی فزون کن که ز شاخ رز | چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش

سخا بهر خبر آکردن ربا خواریست و تهمت | ز ریک بدهی وانگه ده خبرا خواهی ز نیروانش

زبد گر نیکویی باید تو عذرش ز آفرینش نه | که معذورست ما را چون نحل از عسل شانش

اگرچه نحل وقتی نوش آرد نیش هم دارد | توان منکر که او وحی ربک آمد و در شانش

میالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا | که دنیا سنگ استنجاست آلوده ست شیطانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ زغم ایرا | غم معشوق سنگدل است بر عشاق سنگ جانش

بدین اقبال یکهفته که بفزاید مشو غره | که خود ماه دو هفته ست آنکه افزونیش نقصانش

بکالای ببید انجیر منگر در مه نیسان | بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

زچرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم | که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

بقای نیست هیچ اقبال را خید آزمود دستی | نو دانیک لا بقا مقلوب اقبال است برخوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب | که هرگز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون باران — تو شب خفته ببالینی که سیل آید بباراننش

[illegible]

ز تعجیل قضای بد بنیاهی ساز کاندر پی — بخاک افگنده داری که لرزد عرش ز افغانش

از عقب خود

چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا — که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش

[illegible]

تو همچون کرم قز مستی و انگش آز روی — چو کرمی کان بشب تابد ببین بیداد زالانش

سگی گردی کنون العفو میگو گز پشیمانی — که سگ هم عفو میگوید اگر دل شد پشیمانش

اگر پیری که مردن چرا بینند خندانش — که طفل اینک که میزاید همی بینند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه — تو بر گاو زمین بر ده اساس قصر و بنیانش

[illegible]

رقعهای

رقمهای که اندر خرقه مرموز است از بخیه — رموز لوح محفوظ است اگر خوانی با تقانش

زمین دایه است تو طفلی تو شیرش خورده از خونت — همه خون تو زان شیر است که خوردستی ز پستانش

مخور باده که آن خون است کز شخص جوانمردان — زمین خورده است بیرون داده از تاکستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا — درون هست گورستان برون بوستانستانش

خراسان گر حرم بودی بهین کعبه ملکشاهش — سمرقند ار فلک بودی بهین اختر قدرخانش

قدرخان مرد چون وقتی نموید خود و سمرقندش — ملکشاه رفت چون روزی نگیرید خود خراسانش

ملکشاه آب و آتش بود و رفت آن آب مرو آتش — کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

نه هر سنجر شبیخون برد اول گورخان آخر
شبیخون زد اجل تا گورخانه شد شبستانش

زهی دولت که از امکان بدایت یافت خاقانی
کنون صد فیلسوف فلسفی نیرزد به پیش امکانش

تو ای خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر
چه جای تو زند و استا هست با زردشت نیرانش

هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو
که طوطی کان ز هند آید نگوید کس ز خرزانش

فرائض وز ره سنت جو اصول آموز و دین بدان
مجسطی چیست و اشکالش اقلیدس کیست و اقرانش

نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز از نی
نمازی کایچنین نبود جنبت خوانند اخوانش

نمازی نیست گر چه هفت دریا اندرون دارد
کسی کاندر زیر رستنش هست هفت اندام کسلانش

نفیفی به

نیقیهی بهزرافلاطون که ائکس حشیم ور رو آید	یکی لحال کابل به زصد عطار گریانش
نمازی کرنسه علم ار دفلاطون بپیره زن بینی	که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش
دوکون امروز رد وکائینیست لحال نشر ریعت را	که خود لحل الجواهر یافتند انصار واعوانش
به نبد از لحل دین خواهی چون دستهٔ هاون	به پیش انکه ار واحند هاون کوب دکانش
همه گیتی ست بانگ هاون اما نشنود خواجه	که سیماب ضلالت ریخت اندر گوش خندانش

هم نیست بجای خشل هرزان ۱۲

گوهرها از جواهر سازند ۱۲

بمعنی خرشنگان ۱۲

اوای آوازه در دین محمدی ۱۲

ازلی بیهوده ۱۲

فلک هم هاون لحلی ست گرده سرنگون گویی

که منع لحل سائی را نگون کردند زین سانش

ایضا نعت النبی صلی الله علیه وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم	وز صور آه بر فلک آوا بر آورم
چون طبل ناله چرخ مطرا شود بصبح	من رخ ز آب دیده مطرا بر آورم
چون کوه بر لعاب گوزن او فتد بصبح	هوی گوزن وار بصحرا بر آورم
از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار	غوغا بهفت قلعه مینا بر آورم
خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه	کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم
اسفندیار این دز روئین منم بشرط	هر هفته هفتخوانش نه تنها بر آورم

بس

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز | بس آه عنبرین که بعمدا برآورم
لب را وضو ز آه معنبر کنم چنانک | رخ را وضو باشک مصفا برآورم
قندیل دیر چرخ فرو میرد از ثنان | کان سرد باد ز آتش سودا برآورم
دلهای گرم تب زده را شربتی کنم | زان خوشدمی که صبحدم آسا برآورم
مردم مرا بعیسی تازه ست حامله | زان مردمی چو مریم عذرا برآورم
زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر | از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم
تر دامنان که سر بگریبان فرو برند | سحر آورند و من ید بیضا برآورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد | زین خشت تاب خانه بالا برآورم

دستی خورم بجو دریچه زرین آسمان | و آوازه صلا بمسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک در گذشته‌ام | سر زان سوی فلک بتماشا برآورم

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ | آواز روزه بر همه اعضا برآورم

ابستم که چون رسدم بوی نان گرم | از سینه باد سرد و تمنا برآورم

آب سپید نان سفید فلک بهشت | زین نان و نان آب تبرا برآورم

آبای علو بند مرا خصم چون خلیل | بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از

از خاصگان مراست دمی سر بمهر عشق | هرجا که محرمیست دم انجا برآورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهیست | نادان نمایم و دم دانا برآورم

یعنی نادان نمودن خود را عین دانایی است

چون نای اگر گرفته دهان دارم جهان | آیدم ز راه چشم صدا تا برآورم

تحقیقی

یعنی دم که بوده دف گلو محبوس است اندام را از راه چشم برآرم ای از هر بن موی چشم

در ساق من چو چنگ ببند ده رسن | هم سر بساق عرش معلا برآورم

بمعنی تخت

با روزگار ساخته رنگم ببوی آنک | امروز کار دولت فردا برآورم

کنایه از روز محشر

ای مطلق روزگار دم

جام بلور در خم روئین بدشمنست | دست از دهان خم بمدارا برآورم

کنایه از وجود — کنایه از فلک

تا چند بهر صیقلی زنگ چهره ها | خود را بزنگ آینه رعنا برآورم

تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن / در زرد و سرخ حلهٔ زیبا برآورم

تا کی بزعم کعبه نشینان عروس وار / چون کعبه سبز شقهٔ دیبا برآورم

اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس / خود را لباس عنبر سارا برآورم

دلق هزار میخ شب آن نیست و من / چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم

خارا چو مار برکشم و پس بیک عصا / ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در زرد و سرخ شام و شفق ده توام کنون / تن را بعودی شب یلدا برآورم

چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست / تا آفتابی از دل دروا برآورم

برسوگ

بر سوگ آفتاب و خفا زین پس ابروار | پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم
(این جامه ماتمی — تعزیت کرده شده)

خندد ز نعیم سبعه الوان چو کافران | کار جحیم سبعه امعا برآورم
(دود طعام)

شویم دهان حرص به هفتاد آب و خاک | وز آتش زبانه خانه احشا برآورم
(دودی که از باد بر پا شده)

قرص جوین و خوشش نمکی از سرشک چشم | به زانکه دم ز نبیذه دارا برآورم

هم شوربای اشک نه سکبای چهرها | کین شوربا بقیمت سکبا برآورم
(بجای این شوربا را بقیمت سکبائی برآورم)

مولوشال دم چو برارد هلال صبح | من شیر سر ز حوضه خارا برآورم
(التی است که جوگیان وقت عبادت مینوازند — مرا جام جوگیان)

چون عیش تلخ من بقناعت بود خوشش | زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

چون طبع من فزونی عیش آرزو کند	من قصهٔ خلیفه و سقا برآورم
چه عقل را بدست امانی گرو کنم	چه اره بر سر ذکریا برآورم
قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم	نسناس چون بزیور حورا برآورم
چون آینه نفاق نیارم که هر نفس	از سینه زنگ کینه بسیما برآورم
آن روم که توشه وحدت طلب کنم	زال زرم که نام بعنقا برآورم
شهبازم ار چه بسته دهانم بگاه صید	گرد از هزار بلبل گویا برآورم
سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس	نفس از نهاست هیچ مگو تا برآورم

صهبا کشاده آبی و زر بسته آتشی است | من آب و آتش از زر و صهبا برآورم

ادنی در دواج ۱۲

بلبل نه‌ام که عاشق یاقوت و زر بوم | بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم که علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق | کام از سگان جیفه دنیا* برآورم

مردار

اعرابیم که بر پی احرامیان روم | حج از پی ربودن کالا برآورم

دزد

با این نفس چنان همه هشیار نیستم | مستم نهان و عربده پیدا برآورم

جنبه و بو خوی آرزو ن ۱۲

انگیت با نفس خود ۱۲

اصحاب کهف دارم بیدار و خفته ذات | ممکن که سر ز خواب مفاجا برآورم

تن مرده ایست نفس چو جرس گوش بر نفس | تا مش ز نیشتر زره مسیحا برآورم

صفرا همه بتر بش آن نشد و من ز خواب | چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم

بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر | روزی هزار قصر منقا برآورم

مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار | ازنی کنم ستور و بصحرا برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض | آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر | چون آفتاب غسل بدریا برآورم

خاقانیا هنوز نه خاصه خدای | با خاصگان مگو که مجاذا برآورم

گرد ریا ز نقد من آلودگی بسیست | با صاحب محک چه محاکا برآورم

السال

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه / زین حسرت آتشی ز سویدا بر آورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم / که احرام حج و عمره مثنی بر آورم

یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا / تکبیر آن فریضه به بطحا بر آورم

حراق وار در فتد آتش به بو قبیس / ز آه که چون شراره مجمر بر آورم

از دست آنکه داور فریادرس نماند / فریاد در مقام مصلا بر آورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان / طوفان خون ز صخره صما بر آورم

دریای سینه موج زند ز آب آتشین / تا پیش کعبه لولوء لالا بر آورم

از رشتهٔ اگر طلبد نقش باخرش | سر رشته من ز رز سنگ سقیا بر آورم

بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر | زو نعت مصطفا سی فرکا بر آورم

دیباجه سراجه کل خواجه رسل | کز خدمتش مراد مهنا بر آورم

سلطان شرع خادم لالای او بلال | من سر بپای بوسی لالا بر آورم

در بارگاه صاحب معراج هر زمان | معراج دل بجنت ماوا بر آورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش | آوازه دنی فتدلی بر آورم

گر مدحتش بخاک سراندیب او کنم | کو عنبر ز خاک آدم و حوا بر آورم

کی

کی باشد آن زمان که رسم بار حضرتش | آواز یا مغیث اغثنا برآورم

زان غصه‌ها که دارم ازین آلوده کاخ عصر | غلغل در آن حظیرهٔ علیا برآورم

دارا و داور است جهان را امین از جهان | فریاد پیش داور دارا برآورم

ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندرین حریم | آه از شکستگی سر و پا برآورم

دانم از بسنگ غرامت شکسته‌اند | وقت ثنای خواجه ثنا یا برآورم

سوگند خورده مادر طبعم که در ثنا | از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم

اسمای طبع من بنگاه ثنای اوست | زان فال سعد زاختر اسما برآورم

امروز که ثناش مرا هست کوثری | رخت از کوثری بشهر یا برآورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای | در حضرت خدای تعالی برآورم

ایضا له این قصیده غرا در حضرت الحجاز خوانند در کعبه علا عظمتها الله بپیش بالین مقدسه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم انشا کرده در یثرب : :

شب روان چون رخ آینه سیما بینند | کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

سالکان — ای چهره کعبه را — نگار

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند | در پس آینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آرند و بآتش فگنند | خوش بسوزند صبا خوش دم از آنجا بینند

صبح دندان چو مطرا الکد از سوخته عود | عود چون خاک ز دندانش مطرا بینند

صحرا

صبح را در روی ساده احرام کشند | تا فلک را شکل کعبه مهیا بینند

مه محرمان چون روی صبح درآرند بکتف | کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

یعنی نقش‌ها رجوه بیاد رگرمی و بیاض ازابری بینند ای مثال نمونه دیبا دارد

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود | هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند

ای خود فلک آرزو دارد که دیبای تن کعبه شود || از نفس || قسم || ابر

دم صبح از جگر اندوز نم ژاله چشم | تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

کنایت از اشک || کنایت از زنگ

دم و نم تیره کند آینه این آینه بین | دیو آزرده ز دون روح چه یارا بینند

کنایت از دل || کنایت از نفس شیطان

بشکنند آن قدح مه تن گردون زنار | که بدست همه تسبیح ثریا بینند

کنایت از خمرانگاری

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند | کاتش دل زده در قبه بالا بینند

کنایت از مونوی تسبیح فلک || ای اختران

[illegible]

نیک لرزند ز تسبیح نمودن الفلک — اختران کی چو تسبیح مجره بینید

خوشدلان آن روی صبح اشتو نیاد چو تیر — کان زرد جامه احرام مسیحا بینید

شایقان تو نه از صبح و نه شام آزادند — که دل از هر چه بد و نیک بگیست شکیبا بینید

صبح و شام آمده گلگونه و تن غالیه خام — رو که مردان نه بدین رنگ زنان و ابلهند

صبح صادق پس کاذب چه کند ترک دو هم — چادر سبز و روتا زن رسوا بینید

ز آنکه بوس شب و روز آمده بر رقعه دهر — دو سیه کالت شطرنجی سودا بینید

لعب در رست چو تضعیف حساب شطرنج — گرچه پایان طلبند شش نه بپایا بینید

که کند

که کند خاک درین کاسه مینای فلک | که از و آتش و زهرابخور با بینید

غلطم خاک چه حاجت که چو باد زنگرند | همه خاکیست که در کاسه مینا بینید

خاک خواران ز فلک خواری بینیار چو خاک | خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینید

بگذریم از فلک و دیر و کعبه زنیم | کین دو راهم بدر کعبه تولا بینید

ما و خاک پی وادی سپران کز تف و نم | آه شان مشعله دار و مژه سقا بینید

تا ره و واقصه دو واقص ان راه شویم | که ز برگشتن برکه برکه سینا بینید

بادیه بحر و بران بحر زباران چو حباب | قبه سینه زده حله و احیا بینید

از خفاجه بسر راه معونت یابید
وز عنیزه بلب چاه مواسا بینید

نام قوم است ·· نام قوم است تو· الفت

گرمگاهی که چو دوزخ دمد از باد سموم
تف با حورا چون نکهت حورا بینید

نم را گویند·· آن الفت و دوی کباد حورا الفخ زن

قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف
بهر تفته جگران کافت گرما بینید

ریوند چینی را که نام گیاهی است دارو بجی گویند··

چرخ تاریخ صفت شیشهٔ کافور شود
که ز انفاس مریدان دم سرما بینید

علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج
چتر شاهیست کز و ماه شب آرا بینید

علم صورت ماه نگارند·· بکار ماه

باز زرین زبر رایت و ستاره چه زیر
آفتابی که بشب آراسته عمدا بینید

بالا

تاج زرین بسر دختر شاه شه زنگ
باز پوشیده و گیسو نغز سراپا بینید

ای رایت

[illegible]

زمی

دختر شاه زنگ ··· اری گرد اعلام آن ··· آن سیاه ···

زی از خیمه بر افلاک و ز پس فلکه زر | بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند

[illegible]

سالکان راست ره بادیه هلیر خطر | کیش ایوان امان کعبه علیا بینند

[illegible]

همه شبهای غم آبستن روز طرب است | یوسف روز بچاه شب یلدا بینند

خوشی عافیت از تلخی دارو یابند | تا پس معنی و ظلمت اسما بینند

بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند | پس بحر ای فلک جای تماشا بینند

ای کرۀ آتش را گویند ۱۲

بگذرند از سر موی که صراطش دانند | پس سوباید جنت ماوا بینند

کنایت از محنت و عجز است ۱۲ — خوان خوردنی ۱۲ — جا بجا

حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار | پس خارستان گلزار تمنا بینند

حفت النار همه راه سقر گلزار است — باز خارستان سر تا سر صحرا بینند

شوره بینند بره پس سر چشمه رسند — غوره یابند بر پس می حمرا بینند

آب ابر است گزو شوره فرات انگارند — تاب مهر است گزو غوره منقا بینند

گیرند آب او — ایجاد نموده

خر کعبه است که در باغ دل و راه امید — شوره غوره با چشمه و صهبا بینند

تخم کاینجا فگنی گشت تو آنجا درو ند — جوی امروز کنی آب تو فردا بینند

بد ولی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز — نیک رامم نظر نیک مکافا بینند

بدل

تشنگانی که ز خون سیر نشوند ز می عشق — دل دریا کش سرمست چو دریا بینند

ای غلط نموده

دیو گر وادی محرم شنود ناله کوس ‫|‬ چون حریر علمش لرزه ز آوا بینند

کنایه از شیطان ۱۲

گوسفند فلک و گاو زمین را بمنا ‫|‬ حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند

ای حمل ۱۲

پی غلط کرده چو خرگوش همه شیر دلان ‫|‬ راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند

ای حاجیان ۱۲ — ای با حاجیان ۱۲

آسمان در حرم کعبه کبوتروارست ‫|‬ که بامنش بدر کعبه مسما بینند

آسمان گو ز کبودی به کبوتر ماند ‫|‬ بر در کعبه معلق زن و دروا بینند

کبوتران والشنه ۱۲

این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید ‫|‬ طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند

کنایه از آنکه گویا که قربان می‌شود ۱۲

نفقه گیر بر کعبه فلکش میخوانند ‫|‬ سایه جامه کعبه است که بالا بینند

پلاس

[illegible]

ز نور سنبل را که باصل از حبش و روم زند — پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینید

حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال است — که چو ترکان کشش تتق روی و خضرا بینید

جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف — عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینید

کعبه بینند ز سر حلقه در حلقهٔ زلف — نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینید

مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است — که چو گردون سراسیمه و شیدا بینید

گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سفید است چو شیر — که ز خالش سیهی عنبر سارا بینید

کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که برو — زلف پروانه و خال رخ برنا بینید

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک | خال از رنگ همان غالیه گون تا بینند

عشق بازان که بدست آرندان حلقهٔ زلف | دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بینند

خاکیان نشان که بران سنگ سیه بوسه زنند | نور در جوهر آن سنگ معیا بینند

از پس سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع | چشمهٔ خضر ز ظلمات مفاجا بینند

گر بکه فلک و نور مجسم را دیدند | در مدینه ملک عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم | انچو ز خاک در حضرت اعلا بینند

مصطفی این خلایق فکند خوان کرم | که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند

عیسی از چرخ فرود آید و او ریش زخلد | کین دو را زانکه زخوان ها به طاها بینید

خاصگان بر سر خوان گر منش دم نزنند | زان اباها که برین خوانچه دنیا بینید

زعفران رنگ نماید سر سگباش ولیک | گونه سنگ نمش هست اگه زسکبا بینید

عقل والا شده از فر محمد یابند | طور پاره شده از نور تجلا بینید

عقل و جان هست بیا سین چو پس خفتند | تن چو نون کز قلمش دور کنی یا بینید

او گرفته زسخن روزه از عید سخاش | صاع خواهان زکوة آدم و حوا بینید

شیر مردان بجر میش سگ کهف اند همه | اینت شیران که مدد ز آتش بیجا بینید

سرمه دیده ز خاک در احمد سازند / تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان / ساج و سیم ست کزان روضهٔ غرا بینند

داد خواهان که ز بیداد فلک ترسانند / داد از آن حضرت دین داور دادار بینند

بنده خاقانی و در گاه رسول الله زانکه / بندگان حرمت ازین درگه والا بینند

خاک مشکین که ز درگاه رسول آورد ست / حرز بازوش چو الکهف چو طاها بینند

مصطفی را خاطر حسان عجم مدح سرای / پیش سیمرغ خرش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند / جاهش آن به که بخاک عربش جا بینند

گرچه در لفظ سیه چهره توان دید ولیک | آن نکوتر که در آیینهٔ بیضا بینند

لاف ازان روح توان زد که بجا آرم عکسست | نی ز ریوج نوزهت یغما بینند

یادش آید که لشکروان چه بلا برد و چه بد | نکبتی کان لشه و باشه زنگبا بینند

بسکه دیدافت اعدا زپی انس عیال | مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی | وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند

ز فریب فلک ازو ره دلش خوش نکند | تا فلک را چو دلش زنگ معرا بینند

کی توان برد بجز با دل با غصه | کاستخوان غصه شده در دل حربا بینند

سخنش معجزه و هر ازین به سخندان | بخدا اگر نشنوند اهل عجم یا بینند

چون تمسک بحبل الله ز اول دیدند | حسبی الله وکفی آخر انت ببندند

قصیده

ثنا را انشای من هر شب شکر زبرست و پنهانی | که همت را ز ناخشنو مست با زانو به پیشانی

چو هم زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن | سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی

سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه میسازم | وزان حلقه ترازو دار سیاحان روحانی

دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه کان را | ز بس دندانه گشتن بینی و دهان زمزمش خوانی

سر احرامیان عشق بر زانو بهست ایرا — صفا و مروهٔ مردان سر زانوست گردانی

تو زین احرام و زان کعبه چه دیدی گر بروی چشمت — ز کعبه بو بهشتی دیدهست و از احرام عریانی

نشد بهست آینه زانو بنقش از نشانه دستم — که دارم چون بنفشه سر بزانو به پشیمانی

ملخ کردار خون آلودم از باران اشک آری — ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده باران آری

هوا را دست بربستم خرد را پای بشکستم — ز صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی

هوا خفته است ابتر کرده زه پهلوی نومیدی — خرد بشکسته بالین کرده از بازوی نادانی

زان شد پرده چشمم بخون جگری آلوده — که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی

ببین بر روزن چشمم عروس روز نظاره / که بینید بچگان دیده را در رقص مهمانی

بپیچد آه من در برج و زان آتش چنبری وانگه / رسن وار از نشیمن خنجر گره گیرد ز پیچانی

بخون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ / اگر رخ لعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی

رقوم اشک اگر بینی بعجم و نقطه بر رو هم / رموز غم ز هر حرفی بمد و همزه برخوانی

ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان / چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی

متاع اندمیان عیسی و من گلشن وحدت / بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بارزانی

دل از تعلیم غم هیچ معاذ الله که بگذارم / که غم پیر دبستانست و دل طفل دبستانی

از آن چون لوح طفلانم بسرخی اشک زر درخ | که دل را نشتره عید است از آن پیر دبستانی

شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن | شنو وسامان نقب من همه بر گنج سامانی

فلک چون آتش دهقان بستان کین کشد بر من | که بر برگ مسیحم مستماهی و دهقانی

مرا شد گلشن عیسی و زین رشک آفتاب اکنه | سپهر فرمود و دیلم وار روز روشن کرد ماکانی

مرا آیینه وحدت نماید صورت عنقا | مرا پروانه عزلت و بد ملک سلیمانی

چه جای عزلت و ملکست کانجا ساخت همت خوان | که عنقا موز خوان گشتست و سلیمان مرد همخوانی

اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین | بر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

بدست

بدست همت از خاطر برانم عجم که سلطانان
مگس را آنها کنند از پر طاوسان بستانی

نکوئی بر دل است از روی بد بر طبع آلوده
طرب بر بوم پست است از عید و نعم برگاو قربانی

دلم را منزلی پیش است و آن بالش گهان از بر
که راهش سنگلاخ است و سم افگنده ابلیس بارانی

بنقصان آب و خاک از دل بشویم گرد ظلمت را
که نقصان دتش حجب بیشش از نقصان ظلمانی

دل آنجا علتی دارد که نضجی نیست دردش را
هنوز آن روز نیستش ببستست داو بیمار بحرانی

هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان بیرون
هنوزش در دز رویین عروسانند زندانی

دلم چون بر نشستش خواست سلطان خرد گفتا
که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

ندیدی آفتاب جان و اسطرلاب اندیشه / نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هر زو بت آنچه دیدستی عشوه‌ست آنچه خواندستی / نه مهمل عالمی نطقی نه خاص علم یزدانی

بدست شرع بس طبع مبدگر خردمندی / بآب عقل حیض نفس میشوار مسلمانی

چو طاوس است چه باید بس اگر باز هوا گیری / چو خرگوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

ترا گفتند ازین بازار رهگذر خاک بیزی کن / که اینجا ریزها ریزاند صرافان ربانی

مقالت خاک بیزی راست تا زرها بدست آری / تو زر در خاک میبیزی و آخر دست میمانی

چه سود از لوح اگر مانند نقطه اولین حرفی / که از روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی

اگر یکره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی
وضو از آب داماں کن که بس آلوده دامانی

درین علت سرای دهر خرسندی طبیعت بس
چو تسکین ساز او باشد کند در تو درمانی

بخوان دهر چون دولاب یابی کاسها بسته
که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی

عیار دهر کم از هست و بیدم ز آتش همت
زرش زلف است چون آتش بازار نیست ارزانی

بکشتی ماند این ایام و باد خش چرخ سرگردان
باهمی ماند این گیتی و قائد باد ابانی

فلک هم مرکب تند است کز جولان که گیتی
عنانش بر باید دم دار در روی تنگ میدانی

همه دور فلک جور است و تو دائم فلک واری
ز بیگار فلک بیرون توانی رفت نتوانی

فلک آشفته بدبختی ست در کار نکوکاران — چو بختی یار بدبختی کشش از سستی و حیوانی

اگر با بخت بر باده قرین شد این خدادوران — تو چون بفحلی ساز کار فحل دورانی

بهر با سازی و بساز و دل و زبا خوشی خوش کین — که آبت زیر کاهست و کمالت زیر نقصانی

بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور — سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی

چو خورشید و چو ایمان باش تو که ویرانها کنی روشن — برهنه خلعتها بخش اگر خورشید و ایمانی

چو در دستی بد بر دوستان نظر کن که جرم خور — بعوری کرد دعوا از افتاب پوشش زمستانی

اگر بر بوی یکبارگی از نیست از یاران — بیار بد قناعت کن که بی یار نیست فی جانی

نه عیسی داشت زایاران کمینه سوزنی در بر — نه سوزن شبه دجالست یکچشم صفاهانی

وگر عنقا نمی از مرغان ز کوه قاف دین مگذر — که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد ز نالانی

سلاح از بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی — چو گیلی کو درین پوشست و زوبین کرده گیلانی

ازان در خرقه آدم خوش نخوئی که در باطن — مرقع دار ابلیسی بلمع کار شیطانی

ترا در رنگ ازادان کجا معنی ازادانی — که ازرق پوش چون پیکان خشنش تیزست چو سوهانی

ازان بر سر زنندت تیک همچون پای پیل ازرا — که سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی

ز جیب موسوی لافی ولیس چون امت موسی — نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی

فرو کن قطع آزادی بر افکن لام درویشی | که بالا لام سیه پوشان نماند لاف لا مانی

بهودا ساغ عیاری و دز بر کتف مسلمانان | اگر نشان برد رانعیا دین بنبی بدر بانی

بسختی جان میدارهان تا چون سنکبا ران | چو سنگ در دوش سنگسا ران بلا به دوم بجنبانی

بنفس پیرزن ماند عضو ناکسان کاول | وضو باطل کند وآخر ندارد زنار بستانی

هوا چون خاکپای آز خوک پایگاهت شد | خراج از دو هر رومی روی وز می خوی بستانی

چه باشی منک سقایان کمی ورق وگه استسقا | نثار افشان هر خان وز کوه استان هر خوانی

عمارت جوی شد طاوس زان با گلخنش دارد | ولیکن سر بزرگی یافت بوم از بوم ویرانی

لشبه را

شبه را گر ز سیه‌پوشی برآید نام آزادی — به از یاقوت و اطلس پوشش و داغ بنده فرمانی

نماند آب وفا جای دگر در جوی درویشان — تا آب و دانهٔ ایشان بسازد مرغ ایشانی

چه آزادند درویشان ز آسیب گران باری — چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی

بدا سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی — خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی — که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

ز دیوان ازل منشور کاول در میان آمد — امیری جمله را دادند سلطانی بخاقانی

بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آید — ز تیشت از صنعت علی نجار شروانی

سخن بگفتن نکته ختم است می بینی و میپرسی — فلک را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی

دگر بر احمد مختار خواند اینچنین شعری — بصدر او ندا آید که قد احسنت حسّانی

چو او از وفات ناصر الدین در عراق آید — من و خاک عراق آشفته گشتم از پریشانی

عراقم جلوه کرد امسال بر لشکرگه سلطان — که بودش ز آفتاب خاطرم کاف خراسانی

ببالد جان ابراهیم و گرید دیدهٔ کعبه — بر ابراهیم ربانی و کعبهٔ صدق ربانی

مرا او بود هم نوح هم ابراهیم و دیگر کس — همه کنعان نا اهل اند با نمرود کنعانی

خلافت وار احمد بود هم احمد اگر گردش — که فاروق فریقینی و ذو النورین فرقانی

دل از دهشت برفت چون موسی و تن پیچید چون ثعبان
که مرد آن موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی

ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
که از نم دیده کافوری و ز غم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران رهزادن فرو بندد
مرا کافور و قطران زاد و داغ درد پنهانی

دلم در مرگ پسر عم سوخت و در جانم زد آن آتش
که همیشش عرق شریان گشت و دودش روح حیوانی

سخن در ماتم است اکنون که من چون مریم از اول
در گفتن فرو بستم بمرگ عیسی ثانی

علی را گو که غوغای حوادث گشت عثمان را
علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان
چو مرگ آید چه سود دانش و دانش ادریسی و لقمانی

بیکدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحسم او | که این تثلیث برجیس و آن تربیع کیوانم

این قصیده فی البدیهه بر بسط دریا نزدیک آتش خود سوز در صفت صید گوید

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش | جان نشد خیال بازی در پرده وصالش

ای مرا امید آن نبا زود

بود آفتاب زردی کان روز رخ در آید | صبح دو سپید نمود از سایه هلالش

جون صبح خوش بخندید از نیست هست مرجان | من هست نیست گشتم جون سایه جمالش

یعنی آنست که جون معشوق بیاید لبهای یار رنگ بود همچو مرجان خوش بخندید من از دیدن آن خنده جون سایه جمال او هست و نیست

مرغ و لطیف اند از عالم رقت و لطافت ... ماند صبح صادق

چشمش ز خواب و غمزه ز نبو سرخ کافر | شهد سپید و لب موم سیاه خالش

کنایت از لب شیرین ... و چشم شیرین ...

آن خال همچو سنگ از نقطه زره کم | بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش

۵۷

دل خاکپای او شدم بنشستم بهفت آتشش	جان صید زلفش آمد و بیدم بهفت جا کشش
یار از برون پرده بد اخبت بر در	خاقانی از درون سو همخوانه خیالش
گه دست بوس کردم که ساعدش گزیدم	لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملامتش
از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا	مشکین زره قبایش رنگین بستر قدایش
دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده	از صیدگاه خسرو کردم سبک سوالش
گفتم بدیدی آخر رایات کهف امت	وان مهر جای مهدی چتر فلک ظلالش
وان عمر خوار دریا وان روزه دار آتش	چون معتکف برهمن نه قوت نه منالش

آن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا   دریا شده ز بحر تفش آتش شده رکابش

گفتا که چند شب من دولت بهم بخفتم   اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

ز بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را   آغشته بود با خاک از نعل بور جابش

بل غرقه آب دریا در گوهر حماشش   بل آب زهره شیران در آتش قتالش

تشنه برکنار دریا زان صید کرده یعنی   لب تشنه بود بحر و بود ایدن محالش

آمیخت تیغ هندی چون چشمه مصفی   تا بحر گشت سیراب از چشمه جلالش

مصروع بود دریا کف بر لب آوریده   آیدستان خسرو بنوشت حرز جانش

بگفت

یکهفته ریخت چندان خون سباع گز خون
هفتم زمین ملا شد اگر گرفت زان ملالتش

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
فریاد اوج مریخ از تیغ مه صفاتش

چون آفتاب هرسو پیکان آتش افشان
جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش

مه بر کمانش آورد چرخ چندان
کز دور قاب قوسین دیدند و نشانش

زانسان که روز مجلس خلعتی که بخشد
زاطلس بطانه سازد پروانه و نوالش

بر شخص شیر گردون از خون قبای اطلس
مقراض وش بریده مقراضه لقالش

چون بر اسد رسیدی چون سنبله سنانش گشتی
از ضربت الف سان گردی چو جیم دالش

دریا شود چو بارنگ از تیغ شاه گلگون
لعل پیازی از خون یکیک پشیز و الش

سوفار روش ز حیرت وحشی دهان گشاده
تشنه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش

زخسار که دیدم از حلق شرزه شیران
گلگونه داده از خون شاه فلک معالش

اجسام وحش گشته ز ارواح خالی السیر
از تیغ شه که دین را سعد است اتصالش

تشریف ضربت او ارواح وحشیان را
تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش

از دور تیغ تیزش چون سبزه ایمن بودی
گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش

آهو نخورد سبزه سبزه بخورد او را
انسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش

چه فخر بادشه را از صید گور و آهو | کز صید شیر گردون هم عار و ننگ بالش

هم کاشکی که گوره بس فخر نیست از را | کز خور خواره ماند و ز ماه نو هلالش

کز خاک صیدگاهش بگذارد آسمان را | بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش

صیدی چنین که گفتم و اقبال صید که را | شعری زند قرعه سعد السعود فالش

دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی | کالبتن ضفر شد تیغ قضا جدالش

گفتند آنک آنک خسرو زمانه | وز زین سمند رستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد | کار جام انجم خشنک است از زاده بی همالش

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را / هست از خط یدالله توقیع لایزالش

شاهی ست سایه‌اش دین نور است سایه حق / تائید حق تعالی که گردند النعالش

زان جام گوهرآگین جمشید خورده حسرت / زان رمح اژدها سر ضحاک برده مالش

یارب که آب دریا چون نفسرد ز خجلت / بنیاد چو این عواطف بیرون ز اعتدالش

گوی سرشک شور است از چشم چرخ دریا / گر هیبت پلارک شه نیست صبر و حالش

دریا ز شرم جودش گر نیستی چو زیبق / اما چها منیخ است آنک زبس عقالش

یا از مشام کوه است ای خوی خجالت / کاندر خور نثار نیست گنج و مالش

ادم

روح القدس بر افشش ورقدر هیکل او — خورشید چرخ میخ زر از پی نعالش

قطب فلک رکابش هست از کمان زینت — جرم سهیل چرم ادیم از پی دوالش

آن شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت — چتر همای نصرت آفاق زیر بالش

دهر ببرمردی زال عقیم دنیا — چون باد در نیشه یک چشم این زال بد فعالش

چون تا رذق مصری در دق مرگ خصمت — نالان چو نیل بحرست از نالهش چو نالش

بشد دهر پیر راست زان از سر طراوت — نشد باد در بیستان این زال خورده سالش

مه شد موافق او در وفق بدین خجالت — هر سال در خسوفی کرد آسمان نکالش

گر دانت خصم ناری چون نارسد زبانی — چون فسرده بی آب شد مجالش

افسرده شد ار گرمی دون خود اندر تبش آتشش — هم کاسه او خواهد شدن بنعالش

جاسوس تست بر خصم انعاس او چون در شب — غماز او روا باشد هم عطسه هم سعالش

هر که از طریق نخوت آمد بدار ملکت — دیدار شرف که داری زان نقد شد وبالش

در تو کجا رسد کس چو موسی اندر آتشش — گز دور حاصلی نه چیز برق و اشتعالش

هر کو بکیل پا کف همت آفتاب پیما — از آفتاب ناید یک ذره در جوالش

خورشید گر ترفع و نبال قطب دارد — چون راستی نه بیند از سر کشد دوالش

ای گوهر کمالت مصباح جان آدم / خورشید امر بپخته در تبش هزار سالش

خاقانی از ثنایت تو ساخت خوان معنی / کو میزبان نطقست و این دیگران عیالش

خاک در تو بادا از خوان آسمان به / صدر تو عرش رفعت جنت صف نعالش

فرمانت حرز تو اندر میان جانها / جان بر میان زمانه از بهر امتثالش

از بندگان حضرت شاهان سپر فکنده / قیصر کم از یساکش سنجر کم از ینالش

تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد / بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

ایضا قصیده فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اختسان حین ورع بین خدمة السلطان

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته	ای اسپه برکوی فلک میدان نو پرداخته
عیسی کده خرگاه او ورد لولو یوسف چاه او	در حوت یونس گاه او ترسان نو پرداخته
ای علت جان بین همی علت روای عالمی	برسام دی را هر دمی درمان نو پرداخته
ابر از هوا بر گل چکان مانند رنگ دایه کان	در کام رومی بچگان پستان بر پرداخته
برده به بجا رم منظره مهره برون آنجه شده	نزول جهان را از بره صد خوان نو پرداخته
ناز شاخ دولت بنگرش کانشان نیک آمد بر	چون بار دید مرغ از برش بستان نو پرداخته
شاه فلک برگاه تو داده جهان را جاه تو	چون حصن دین را شاه تو بنیان نو پرداخته

تان

هان الصلا ای قوم هان جان مژده خواه آمد از آن ... کاینک شهی شروان نشان ایوان نو پرداخته

همّو و اختر تا آن شه تخت بد افسر تابان ظفر ... اقبال خسرو تا آن ز فر کیهان نو پرداخته

خسرو جلال الدین شه دارای شروان ابن شه ... بزمش سپهر آیین شه دوران نو پرداخته

قصرش گلستان ارم صدرش دبستان نعم ... در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته

محراب خضر ایوان او بر آب حیوان خوان او ... در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته

فراش صدرش هر شهی بر چین میدان گهی ... خیرم از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته

گردون چو طاقی از برش بسته بطاق در برش ... در هر رواقی از زرش برهان نو پرداخته

هر جا کمانکیش قبضه بر آرد دستش وجه
بر بند دل او در زند له صد کمان نو برداخته

اشکال دولت کرده حل بر تیر تیغش از روی محل
این سنبر پیکان از زحل پیکان برداخته

کلکش ابد را قهرمان بهر دو آتش هر زمان
هست از فم الحوت آسمان دندان نو برداخته

چون از لعاب شیر نر زندان گاو دست آنجور
تیغش بر اعدا از مقر زندان نو برداخته

با وا تقا حصن تنش وز گرز البرز افکنش
بر حصن جان دشمنش غضبان نو برداخته

حکمش ولیعهد قدر پیکانش سلطان ظفر
تیرش ز طغرای هنر فرمان نو برداخته

تریاک عدلش بر دمی اکسیر جان عالمی
خاقانی از مدحش همی دیوان نو برداخته

ایوانش را از کعبه بیش اصحاب نقش زمزم رانده بیش — از بوقبیس حلم خویش ارکان نو برداخته

فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان حین فرغ من خدمة السلطان

کوی عشق اندر شدار و ما بر نتابد بیش ازین — دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش ازین

در صفت بازار عشق از جان و جان گفتن بس است — کین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش ازین

بر سر کویش ببوسیم آستان و بگذریم — کآستان تنگ است ما را بر نتابد بیش ازین

بر امید کشتن اندر پای بوسش زنده ایم — بر نیاز از تمنا بر نتابد بیش ازین

ما بجان مهمان زلف او و جان با تنگ — کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش ازین

دل ز گلستان خیال او ببوی خرم است / مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش ازین

رشته جان تا دوتا بود اندوه تن میکشید / چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد بیش ازین

با بلورین جام بهر می مدارا کردمی / چون شکسته شد مدارا بر نتابد بیش ازین

از سرشک خون حشر کردی کنون خاقانیا / عشق سلطانیست غوغا بر نتابد بیش ازین

آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاک کیا / بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش ازین

در دو سر وا دیم خضرت را و حضرت روح القدس / روح قدسی در دو سر ها بر نتابد بیش ازین

نقش طاها راست یک شب تا قوسین نزد حق / گرد و گرد نقش طاها بر نتابد بیش ازین

کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه وار
حج ما هر هفته عمدا برنتابد بیش ازین

شخص انسان را ز حق یک روح عقلانی عطاست
روح ده را نیست کاعضا برنتابد بیش ازین

عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان
بستن آذین زیبا برنتابد بیش ازین

آن سعادت بخش حضرت بخش ما رو کرد از آنکه
دیو را فردوس ماوا برنتابد بیش ازین

خبث ما را بارگاه قدس دور افکند از آنکه
جیفه را بحر مصفا برنتابد بیش ازین

ننگ ما زان درگه عالی برون افتاد زانکه
خوک را محراب اقصا برنتابد بیش ازین

حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده زانکه
کعبه پایا بر افعا جا برنتابد بیش ازین

شهر آشیا را ز سنگ دیوانه وحشت بار برف
نور جبهه شور و غوغا برنتابد بیش از این

کی عجب گر کاوریشی زرگری گوساله ساخت
طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش از این

گرچه عفریت آورد عرش سبائی نزد جم
دیدنش حسن مشید والا برنتابد بیش از این

آری آری یاری با نوای ارغنون اسقفان
بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش از این

گرچه صهبا را به بنید سوخته راوق کنند
بید را کاسات صهبا برنتابد بیش از این

از ور خاقان کجا پیل افگند محمود را
بیدرد بردن پیل بالا برنتابد بیش از این

دست چون چوز آتش و روی کلک زر چون آفتاب
گنج زر دادن به یغما برنتابد بیش از این

مشتری هر سال زی برجی رود با رای چو ماه
هر مهی زیتش بجوزا برنتابد بیش ازین

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه
رشک بردن بر نعیما برنتابد بیش ازین

گر ملخ را نیست برپا موزهٔ زرین شاه
ران او را نیز دیبا برنتابد بیش ازین

در حضور انعام دیدم وز بعدست نیست آن
قرض احسان را تقاضا برنتابد بیش ازین

خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش
هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

ایزد از تیغش پی پامالک جحیمی نو کند
کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین

کارشکی قدرت حکمش نو زمینی ساختی
کین زمین گرزش بتنها برنتابد بیش ازین

از سر تیغش دل اسپر فلک ترسد که شیر / و بدان آتش بها را بر نتابد بیش ازین

گرم تر میرد ز بانگ رعد تنین فلک / میرد از کوششش که آوا بر نتابد بیش ازین

وزین تیرش سر گاو زمین لرزد از آنکه / ذره‌ها را کوه خارا بر نتابد بیش ازین

دولتش را نو عروسی دان که عکسش زیورش / دیده این زال رعنا بر نتابد بیش ازین

طالعش را شهسواری دان که بار جوشنش / کوه عرشش معلا بر نتابد بیش ازین

رخش همت را ز گردون تنگ می‌بست آفتاب / گفت بس کین تنگ پهنا بر نتابد بیش ازین

تا نشد اقبالش همای قاف تا قاف جهان / کوه قاف او با عنقا بر نتابد بیش ازین

بوالمظفر

بوالمظفر حق طراز و خصم باطل پرورست
دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش ازین

ظل حق ست احتسابش همتاش مهدی چون تهی
ظل حق فرد است همتا بر نتابد بیش ازین

نام شه زان اول و آخر الف گردند و نون
یعنی اندر ملک طغرا بر نتابد بیش ازین

شاه جان بخش ست با بر بنشاه جان گرده نثار
آب بقعر و دون بیدریا بر نتابد بیش ازین

ظل را گر حد به وقت ابد به حربا دهد
چون لس سام ست حربا بر نتابد بیش ازین

تا شد از ابر کرم سودا فشان هر مغز را
کس ز طبع مجد سودا بر نتابد بیش ازین

خاک پایش زآب خضر و باد عیسی بهترست
قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین

شه سلیمان است و من مرغم مرا خوانده است شاه ‌ ‌ ‌ دانه مرغان دانا برنتابد بیش از این

از مثال شه امید مرده من زنده گشت ‌ ‌ ‌ روح را برهان احیا برنتابد بیش از این

نوک کلک شاه را حور اگر گیسو سترد ‌ ‌ ‌ غالیه زلفین حور را برنتابد بیش از این

عقل را گفتم چه گویی شاه در روی زمین ‌ ‌ ‌ بر تواند یافت گفتا برنتابد بیش از این

بس جمال شاه گفت از من بنقش بشنو که شاه ‌ ‌ ‌ گویدت برتابم اما برنتابد بیش از این

همچنین از دور عاشق باش و حد خویش گوی ‌ ‌ ‌ در دو سر کمتر ده او را برنتابد بیش از این

زحمت اینجا چون توان بردن که بر خوان مسیح ‌ ‌ ‌ خر مگس را صحن حلوا برنتابد بیش از این

هم بجان شاه کز درگاه شاهان خار غم / حرص را دادن بتر برنتابد بیش از این

شاید ار مغز زکام آلوده را عطری نهند / گوش بسیم نشکسا را برنتابد بیش از این

بر قیاس شاه مشرق کارسلان بساد بنحاست / دیدن یکتاش و بعدا نتابد بیش از این

بر امید زعفران کو قوت دل میدهد / معصفر خوردن شکیبا نتابد بیش از این

عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه / مشک بر دادن نیکبا نتابد بیش از این

من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا / در حضر ساز مهیا نتابد بس از این

توسن اسب مرغزاری کز ریاضت باز ماند / آخر ضرب مهیا نتابد بیش از این

خاطرم محمل بست کو صحرا نورد آمد چو شیر — شیر بستن گربه اسا بر نتابد بیش ازین

زخم مهمیز و بلای تنگ و اسپ لگام — اسپ بر دوست توانا بر نتابد بیش ازین

پیل را گر گرم سیر هند بیرون آورند — در خزر بستن بسرما بر نتابد بیش ازین

سنقری کو در خزر با سرد سیر آموخته ست — در حبش بستن بگرما بر نتابد بیش ازین

خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل — عقل را خط معما بر نتابد بیش ازین

مدح شه چون جابجا منزل بمنزل گفته است — ماندن مادح بیکجا بر نتابد بیش ازین

شه مرا زر داد و گوهر دادمش بر جای آن — آن کرامت مکافا بر نتابد بیش ازین

یک

یک رضای شاهنشاه ابد عروس طبع را
از کرم کابین عذر را برنتابد بیش ازین

من بمدح شاه نقبی برده‌ام در گنج غیب
برون نقب اشکار را برنتابد بیش ازین

تیر چرخ از تیر کلکم سپر بفکند زانکه
ایچ تیغ نطق هیچ جا برنتابد بیش ازین

کند بایم در حضور را ما زبان تیزم بمدح
تیزی شمشیر گویا برنتابد بیش ازین

از پس تحریر نامه کرده‌ام مبدا السحر
معجز آوردن بمبدا برنتابد بیش ازین

وا روش تصدیع شعر و سیدیم ابرام نظم
وارم ابرام شما برنتابد بیش ازین

از سر خجلت مرا چون آینه با آینه
خوبرون وادان بسیما برنتابد بیش ازین

بر بدیهه راندم این منظوم و بستردم قلم — هیچ خاطر وقت آن انشا نتابد بیش ازین

چون تجانس کرد خاطر مختصر کردم سخن — کان تجانس سمع اعلا برنتابد بیش ازین

باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او — ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین

ملک و ملت را برآمد باشش تولا باد و بس — کاهل عالم را تولا برنتابد بیش ازین

در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

بر دار زلفش از رخ تا جان تازه بینی — وز نیم کشت غمزش قربان تازه بینی

یکسو فکن ز زلفش ایمانت تازه گردان — کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی

پروانه غمش را هردم بچون خلقی	شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی
مژگان غمزه او چون برکشید با بسیج	برگشت زار عمرم باران تازه بینی
هردم ز برق خندش چون بوسه باران	در هر دلیکه جوئی پیکان تازه بینی
در مجلسی که گذشت از یاد او حدیثی	در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
جا بزا بپای بوسی در خاک پاش افشان	کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا ز آتش سرمست شور عشقش	تا در میان آتش بستان تازه بینی
[illegible] گر در ره ارادت در وی گذشت بر دل	ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی

چون ز استان سلطان باز آمدی مکس   در بارگاه خاقان امکان تازه بینی

جان بخش بوالمظفر شاه اخستان که هردم   با عهد او بقا را پیمان تازه بینی

عادل جلال دین آن کز فضل ذوالجلالش   بر دعوی ممالک برهان تازه بینی

کعبه است حضرت او کز چار پایه تختش   بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی

خود حضرتش جهانیست کز عنصر کمالش   برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی

در سایه رکابش فتنه نخفت دین را   در خنده عنانش جولان تازه بینی

بختش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت   گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی

او جان عالم آمد در صحن عالم جان — چوگان گوی او را میدان تازه بینی

خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد — چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی

قصرش چو باغ رضوان یا صفهٔ سلیمان — کز منطق الطیورش الحان تازه بینی

موریست خوان او را غلغل چو سلیمان — بر کرسی و تاجش سلطان تازه بینی

در خطبهٔ شاه کیهان خوانیش گر بجویی — ور بهر طاق قدسش کیهان تازه بینی

زد عالم حرف را بر نامی نغز یابی — زه گنبد کهن را جولان تازه بینی

سر بر کن ای منوچهر از خاک تا پس از خود — ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی

خسروان مداین آمد چون بنگری بحضرت — کسرای وقت یابی ایوان تازه بینی

یارب چه دولتست این کز تازگی و تری — هر ساعتی فتوحی هر سان تازه بینی

ای انجم دولت او سر سایست عالم — کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی

عیدیست پیش تیرش کز نزل آسمانی — چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی

هست آسمان سبیلش و ز آفتاب فضلش — دی ماه بندگانرا نیسان تازه بینی

ملکش بخلد ماند ور هست خلد ملکش — از ذات شهریاری رضوان تازه بینی

دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان — بر خاک درگه او صد کان تازه بینی

خصمش

خصمش زکم بقای ماند بکرم پیله — کو را زکردهٔ خود زندان تازه بینی

تیرش زحل بدوزد وکز کام حوت گردون — بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی

دریاست آستانش کز اشک دادخواهان — بر هر کران دریا مرجان تازه بینی

طفل ست شیرخواره بختش که در لب او — ناهید را بهر دم پستان تازه بینی

نوروز ران گشاده است از موکب جلالش — تا پیکر جهان را خندان تازه بینی

خورشید گوی از نو سالار خوان او شد — کو را ز ماهی اکنون بریان تازه بینی

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه — تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

پادشهی کمال دولت تا مردم از کمالش
در ملک آل سامان سامان تازه بینی

فهرست ملک باد نامش که تا قیامت
زو نامهٔ کرم را عنوان تازه بینی

خمس الف باد و ثلث بقایش کز وی
بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

پیش که صبح بردرد نقشهٔ چتر عنبری
خیز نگر به برق می برقع صبح بروزی

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
بر صدف فلک رسان خنده جام جوهری

ساخت فرو کند ز اسپ آینه بند آسمان
صبح قبا زره زند برکند زره گر یے

برکش

برکش تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد
این خشن نزار تیغ از سر چرخ چنبری

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش
صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی
گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری

چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده‌ئی
خنده کنند قهقهه صبح چو نوگل طری

روز بروزت از فلک نزل دو صبح میرسد
صبح سه گردد از بکف جام صبوح آوری

نور بر صبح یکدم است اینت شگرف اگر دمی
داودی که میدمد صبحدمت بنوبری

فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد
صدره اگر قضا کنی تا نشی صبوح شمری

نیست ز نامه عمر و ز دم رفته حاصلی — حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمر پل است رخنه سر حادثه سیل پل شکن — کوش که تا رسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر — بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهو کاسک توام می خورد گر مست شو — خواب پلنگ نه ز سر گر چه پلنگ گوهری

برگ می صبوح کن سر که فروختن که چه — گر چه ز خواب جسته خوش ترش گران سری

خواب تو می نشاندم بر آتشش هوس — کان همه پلنگ بر سرت وین همه مغز راتری

شو بگلاب اشک من خواب جهان ز عبهری است — تا بد و لاله در کشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل بر در و سرم که از فلک — یا همه درد دل مرا در وسرت برسری

برق توئی و بید من سوخته توام کنون — سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری

بر غبب و دم خوره خیز و رکاب باده ده — چون ورشش از مطوقی چون غبغبش ز احمری

رقص کنان بکر خوره لعل غبب جور و تیهو — طوق کشان سر و مشش چون خطت از معبری

منتظرے که از فلک خوانچه زر برآیدت — خوانچه بین چنانکه کس خوانچه زر چه میبرے

خون جگر بخورده از سر خوانچه فلک — عمر تو میخوری تو هم در غم خوانچه زرے

کرده چرخ جو بجو دیده و آزموده — گر بجو رجو بجو نیست هم بجوال او درے

درده ازان چکیده خون رزابتن زران	کابه رخ فلک برده عروس خاوری
تیره شد آب اختران ز آتش روز مشکبند	بر درجات خط جام آب چو آتش اخضری
بر چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ	تا تو ز جرعه بر زمین جامه عبیر گستری
از بس زر اختران کآمد بر محک شب	رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکری
آن می و جام بین بهم گوئی دست شعبده	گرده ز سیم وده دهی صره زر ششسری
در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین	در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه	او نبرد ز جام اگر آینه می ربد پری

در کف ساقیان بزم آب زرست و کاوزر
آتش موسویست آن در بر گاو سامری

از قطرات چیر عنبر ازاله زر در ریخته
یافته چون زنج فلک جامه هم بد اختری

کرده بجلوه گردنش باد مسیح مریمی
کرده بنقش بستنش ناز خلیل آزری

مطرب سحر پیشه بین در صور زر آلتی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم بساحری

بربط اعجمی صفت مست زبانش در دهان
از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری

نای عروسی از جبش ده ختنی ز پیش و پس
تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری

چنگ برهنه فرق را پای بلاس پوش بین
خشک رگ نشیده چون ناله کنان ز لاغری

دست رباب و سر نی بسته بدو رسن گلو
زیر خزینهٔ شکم کاسه سر ز مطربی

چنبر دف شکارگه ز آهو و گور و یوز و سگ
لیک به هیچ وقت از و هیچ شکار لشکری

روز رسید محرمان عید کنید زین سبب
روز چون محرمان زده لاف سپید جاوری

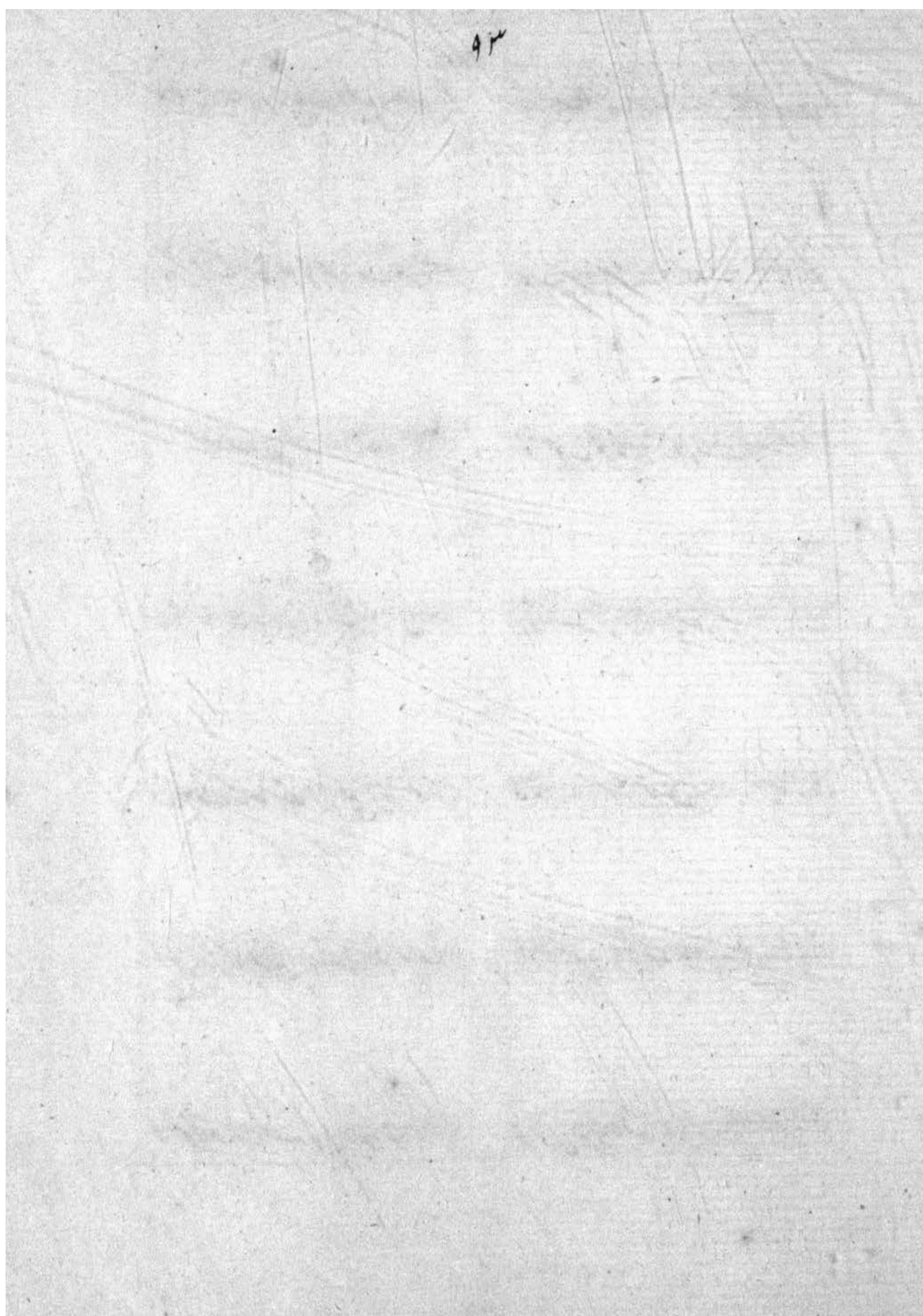
در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر
با تو بسپریم هم بادیه قلندری

در عرفات عاشقان بختی بیخبر توئی
کانکه ز بار کش تری کز همه پنجه تری

وی به نماز دیگری موقف اگر تمام شد
چو نتو صبوح کرده مرد نماز دیگری

در سو مشعر الحرام آمده اند محرمان
محرم می شویم با میکده کرده مشعری

در



ور بنما خورد زین خون حلال جانوران | ما بخوریم خون زر تا برسد بجانوری

هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد | خیز به برگلوی دون کو کندت کبوتری

سنگ فشان کنند خلق از پی دین بکبره در | ما همه جان فشان کنیم از سر زلف سعتری

ور بطواف کعبه اند از سر و پای سرزنان | ما و تو هم طواف دهر از سر دون به سری

ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان | ما همه بوسه گه کنیم از سر زلف سعتری

کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه | ور تو کرده زر زری دست تو کرده سیانوی

طالع ماست ما که کز پی نام در خورد | روی سپید جامه را داغ سیاه کافری

کمه

کعبه رسد بزایران دیر بما سبوکشان
بخشش اصل وان همه ما و تو از میان بری

زاهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است
داورتان خدای بس این همه چیست داوری

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان
ما حج و عمره میکنیم از در خسروی سری

خاطر افضلی از آن کعبه شناس شد که او
در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

المطلع الثانی

ماه بجاه میکند شاه فلک کدیورے
عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری

مائده سازد از بر صفت توگران
برزگری کند بگاو از قبل کدیوری

موسی و سامری شود گاو و بره بپرورد
آب خضر و بر آورد ز آیینه سکندری

بنگه تیر از او شود روضه صفت بتازگی
خرگه ماه از او شود خلد و منش از منوری

چون بدهان شیر در در خشم پلنگ آورد
روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری

تیز تر از کبوتری برج ببرج می پرد
بیضه زر همی نهد در بدر از سبک پری

هر سر مه ببرج نو بچه نو بر آورد
یکسره برج او شود قصر دوازده دری

از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس
چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری

از سر خوشه تا گهش دانش شکست در گلو
کرد رگ گلوش را از سر دانش نشتری

گوئی

گویی از آن رگ گلو ریخته اند در رزان | زینهمه خون که می کشند آتشی معصفری

باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک | تا حلی خزان کند صنعت باد آذری

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود | کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگری

گر همه ترازوی زر خالص در خورد | خور بترازوی فلک هست چو زر بد جوری

ورنه ترازو و فلک زرگر قلب کار شد | نقد عراق چون کند زر خالص جعفری

عید رسید و مهرگان باد دو جنیبه بر اثر | هر دو جنیبه یک عنان در گردنگاوری

شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب | کین قره سنقری کند وان دگر آقسنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی نه مهه ببر | کرده لبان مریمش نفخه روح شوهری

عیسی نخل در کنار تا لبش باره داد یکی | مریم غوره را کند برگ درخت معجزی

میوه چو بانوی ختن در پس حجلهای زر | زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

تا که ترنج زاخران شکل خدام داد بر | در یرقان شده است از رنج همچو ترنج ز اصفری

نخل بجنبش آمده گر نه یهود شد چرا | پاره زرد بر کتف دوخته بان مشتهری

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان | کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

مه چو مشاطه کان زده بر رخ سیب خالها | سیب برهنه ناف بین نافه دم ز معطری

خال ز غالیه نهد نرگس مه روی سیب را — خال ز خون نهاده نار اینت مشاطه فری

خم چو پری گرفته صرع و کرده کف — خط معزبان نشده برگ رز از معصفری

نار همه دل و درون دل همه خون عاشقی — سیب همه رخ و درون رخ همه خال دلبری

سار بشاخسار بر زنگی چادر پاره زن — خنده زنان چو زنگیان ابر روی اغبری

در ره بیدبن نگر لشکر مور صف زده — گرد لوای سام بین موکب جام لشکری

گرچه درخت ریخت زر ور چه هوا فشاند در — هم نرسد بجود شان با کف شه برابری

خسرو دولت الب تکش از ملکی و سلطنت — مستحق خلافتیش از بلواج و تنگری

قامت صاحب افسران حلقهٔ افسری شده　　برده سجود افسرش با همه صاحب افسری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او　　نحس برد ز زحل شود سعد ز رای مشتری

ای بحسام نیلگون یافته ملک یوسفی　　برده مصر قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلک هست بهای دولتت　　دولت یوسفیست را عقل بهفده مشتری

از ملکی بشرف تر با شرف مشخصی　　از ملکی کریم تر با کرم مصوری

بدر سیاره موکبی مهر فلک جنیبتی　　ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالبی　　احمد عرش همتی عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی / رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین ز دور گیتی ثلث بهند بعد ازین / زان سو خط استوا در خط حکمت آوری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی / کشور نو رقم زند فر تو از مصوری

امر تو نقطه افکند بر سر روح تا کند / هفت محیط دایگی چار بسیط مادری

عدل تو دایگی کند ملک به پرور جهان / کاتش و آب را دهد با گل و مل برادری

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو / طوف در تو میکند از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن / شانه دران مربعی آینه در مدوری

کشتش حاسد نزاد در حسد نه بس بود — کو بخلاف حسبتنت دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود — وقت سقوط با قوتش صبر خورد و سقوطری

در همه پایه فلک پیلور زمانه را — نیست به بخت خصم تو داروی دردبدتری

خنجر کند ثابت هم تکبد وی مغز او — میبد بدنش مزوری تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل بدی بلکه طبیب بلک شد — دست تو چون عمود صبح اندو گرد مبتری

رایت مظفر ظفر خاطب عجمی زبان — زاعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری

قایم بجم آسمان منتقم ششم زمین — اختر و فعل عقربی آتش و لون عبقری

پایهٔ تخت زیبدت بر سر تاج آسمان / گر سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حساب شد عدو کرده زخاک تاج سر / چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملک را فخر بگوهرت رسد / تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولتت یافت عروسی از فلک / بهر عماریش کند ابلق گیتی استری

نعل ستور تو سزد حلقهٔ فرج استرت / تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

چون زگهر سخن رود در شرف جلال کین / زحمت او چه کم کند ملک ترا مقرری

گر حبشی زنعکده بر در کعبه بگذرد / کعبه بلوث کعب او کی فتد از مطهری